

خاطره چشم‌هایش



معصومه میشکانی بهروزخانه بهداشت نوبندگان
دانشگاه علوم پزشکی فسا



شکل جدی پیگیری شد. از مدیر و اولیای دانش‌آموز نیز خواستم تا در این مورد با من همکاری لازم را داشته باشند. فردای آن روز با نامه کتبی مدیر مدرسه، اولیای دانش‌آموز او را نزد متخصص چشم بردند. متخصص چشم نیز به آنها گفته بود که مشکل جدی است و باید به فوق تخصص چشم در شیراز مراجعه کنند. من که از موضوع اطلاع یافته به شکل جدی تر مسأله را پیگیری کردم، چون این دانش‌آموز جهت درمان به سطح ۳ ارجاع داده شده بود و هزینه زیادی در پی داشت و بضاعت والدین این دانش‌آموز اقتضا نمی‌کرد، لذا مادر دانش‌آموز نسبت به پیگیری مداوم مردد شده بود. اما خوشبختانه به فوق تخصص ارجاع شد. تشخیص فوق تخصص این بود که میکروبی وارد چشم شده و چشم آسیب دیده است که فقط می‌توان از پیشرفت بیماری جلوگیری کرد، اما درمان قطعی وجود ندارد. اگر چه کودک بینایی ۱۰۰ درصد خود را پیدا نکرد، اما از نابینایی وی جلوگیری شد. به خاطر نجات کودک از نابینایی کامل خدا را شاکرم.

همه روزهای کاری در خانه بهداشت برای من خاطره است. دو سال از زمان خدمت من در خانه بهداشت «نوبندگان» می‌گذشت. در یکی از بعد از ظهرهای مهر ماه جهت غربالگری دانش‌آموزان دختر پس از هماهنگی با مدیر مدرسه و جمع کردن وسایل لازم مانند متر، تابلوی دید، وزنه و... راهی مدرسه شدم. در بررسی دانش‌آموزان، وضعیت بینایی یکی از آنها توجه مرا جلب کرد تا جایی که این دانش‌آموز حتی از فاصله ۵۰ سانتی متری هم درست قادر به تشخیص جهت شاخص‌ها نبود. بعد از پایان معاینات دانش‌آموزان، وضعیت بینایی این دانش‌آموز به اطلاع مدیر مدرسه رسید و نیمکت دانش‌آموز به ردیف اول انتقال داده شد و موضوع به

فرشته نجات

جهانشاه رحمتی نژاد، بهروزخانه بهداشت جلوگیری از دانشگاه علوم پزشکی لرستان

شب از نیمه گذشته بود که با صدای جیغ زن همسایه از خواب بیدار شدم. صدای مادری که از ته دل می‌گفت: «پسرم از دستم رفت...»، مرا از خودبی خود کرد. یک لحظه فکر کردم که اگر از در حیاط بروم دیر می‌شود. از دیوار بغلی حیاط، خود را به حیاط همسایه انداختم و مادر را دیدم که نعش بی جان پسرش روی دستش بود. با دیدن من گفت: بچه در حال دراز کشیده نان می‌خورد که یک دفعه نان در گلویش گیر کرد. فوری بچه را گرفتم و همان طور که یاد گرفته بودم با دست چند بار به پشت کودک زدم و بعد با انگشت، لقمه را از گلویش خارج کردم و با چند بار تنفس مصنوعی و ماساژ قفسه سینه بچه به هوش آمد. مادر او را در آغوش گرفت و گفت: «تو واقعاً امشب فرشته بودی». در آن حال خدا را شکر کردم که توانستم باعث نجات این کودک و خوشحالی مادری شوم. از آن زمان به بعد هر موقع داخل روستا چشمم به این کودک می‌افتد خدا را شکر می‌کنم.